

ساموئل بکت

در انتظار گودو

سوگندنامه در دو پرده

اصغر رستگار



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

آدمها:

استراگون

ولادیمیر

لاکی

پوتزو

یک پسر بچه

استراگون نشسته روی یک خاکریز کوتاه و دارد پوتیش را درمی آورد.
دو دستی چسبیده به پوتیش و هی زور می زند. خسته که شد، دست می کشد،
نفسی چاق می کند و از نو زور می زند.
ولادیمیر می آید تو.

استراگون : (باز دست می کشد). نخیر، فایده بی ندارد.

ولادیمیر : (گشادگشاد، با قدم های خشک و کوتاه، می آید جلو). اتفاقاً من هم
تازگی ها به همین نتیجه رسیده ام. یک عمر، هی خواسته ام فکرش
را نکنم. هی به خودم گفته ام، ولادیمیر، معقول باش، تو که هنوز
همه ی راه ها را نرفته ای. و هی زور زده ام، هی جان کنده ام. (می رود تو
فکر. تو بحر آن زور زدن هاست. رو به استراگون.) تو که باز یک من رفتی
و صد من برگشتی؟

استراگون : مرا می گویی؟

ولادیمیر : کاری ندارم، خوش آمدی. خوشحالم کردی. گفتم لابد رفتی که
رفتی.

استراگون : خودم هم.

ولادیمیر : دیدی آخرش باز رسیدیم به هم؟ پس باید جشن بگیریم. حالا چه
طوری؟ (فکر می کند.) بلند شو همدیگر را بغل کنیم.

پرده ی اول

یک جاده ی برهوت. یک درخت.

دم غروب.

ولادیمیر : باباجون، پوتین را باید هر روز در آورد. زبانم مو در آورد بس که
گفتم. چرا به خرجت نمی رود؟
استراگون : (دیگر از حال رفته). یک کاری بکن!
ولادیمیر : می زند؟
استراگون : زکی! تازه می خواهد بداند می زند یا نمی زند!
ولادیمیر : (غضبناک). انگار فقط خودش مصیبت می کشد. اصلاً به من چه! پس
اگر جای من بودی چکار می کردی؟
استراگون : مگر مال تو هم می زند؟
ولادیمیر : زکی! تازه می خواهد بداند می زند یا نمی زند!
استراگون : (نشان می دهد). باز تو می توانی دگمه هاش را ببندازی.
ولادیمیر : (خم می شود). آره، خب. (دگمه های جلو شلوارش را می اندازد). هیچ
وقت از خُرده کاری های زندگی غافل نشو.
استراگون : توقع داری چکار کنم؟ خودت هم همیشه می گذاری آخر کار.
ولادیمیر : (می رود تو فکر). آخر کار... (غرق فکر) «آرزویی که دیر دست دهد
رنجوری به بار آرد»، این را کی گفته؟
استراگون : چرا نمی آیی کمک کنی؟
ولادیمیر : با این حال، گاهی دلم می گوید نه، دست می دهد. آن وقت است که
پاک قاتی می کنم. (کلاش را برمی دارد، خوب تویش را نگاه می کند، یک
دستی هم می کشد، تکانش می دهد و دوباره می گذارد سرش). چه طوری
بگویم؟ آدم، هم دلش قرص می شود... (می گردد عبارت درستش را پیدا
کند) هم وحشتش می گیرد. (با تأکید). وحشت ها، وحشت! (باز
کلاش را برمی دارد و نگاه می کند تویش). مسخره است. (با دست
می گوید پشت کلاه، انگار که بخواهد آشغال های تویش را بتکاند. دوباره

استراگون : (کلافه). ول کن، بابا، دلت خوش است!
ولادیمیر : (که بور شده، خشک). می شود پیرسم حضرت اشرف دیشب کجا
تشریف داشتند؟
استراگون : تو خندق.
ولادیمیر : (به لحنی عزت تپان). عجب! کدام خندق؟
استراگون : (بی هیچ اشاره). همان ورها.
ولادیمیر : تو سرت که نزدند؟
استراگون : مگر می شود نزنند؟
ولادیمیر : همان دار و دسته ی همیشگی؟
استراگون : چه می دانم. لابد.
ولادیمیر : هیچ فکرش را کرده ای... این همه سال... من نبودم از تو الان چی
مانده بود؟ (قرص و محکم). معلوم است. یک مشت استخوان پوسیده.
استراگون : خب، حالا، که چی؟
ولادیمیر : (گرفته). تحمل هم حدی دارد. (مکت. شنگول). بگذریم. نشستن و
غصه خوردن که دردی را دو نمی کند. این فکرها را باید یک میلیون
سال پیش می کردیم. سال های نود.
استراگون : آه، چقدر ور می زنی! بیا کمک کن این صاحب مرده را در بیاورم.
ولادیمیر : یادش به خیر. دست تو دست هم، از نوک برج ایفل. جزو اولین
نفرات. آن روزها برای خودمان آدمی بودیم. حیف که دیگر دیر
شده. از درش هم نمی گذارند برویم تو، چه رسد به نوکش.
(استراگون افتاده به جان پوتینش). چکار می کنی؟
استراگون : می خواهم این سگ مسب را در بیاورم. خودت از این مصیبت ها
نکشیده ای؟